

فصل ششم

سال گردش

تحولات سیاسی روسیه را در قرن گذشته می توان دهه به دهه بخش بندی کرد دهه ی شصت را، پس از پایان جنگ های کریمه، می توان قرن هیجدهم کوتاه ما نامید، که در آن افکار رفته رفته روشن می شد. در دهه ی بعد، روشن فکران کوشیدند تا از عقاید مترقی نتایج عملی بگیرند: این دهه با رفتن روشن فکران در میان مردم آغاز شد و با تروریسم پایان یافت. دهه ی هفتاد را معمولاً به عنوان سال های «نارودنایولیا» در تاریخ ثبت کرده اند. بهترین عناصر این نسل در جریان پیکار به یاری دینامیت، از میان رفتند. دشمن در تمام مواضع خود استوار ماند. دهه ی شکست، سرخوردگی، بدبینی و چاره جوئی اخلاقی و مذهبی آغاز شد. این دهه ی هشتاد بود، ولی نیروهای سرمایه داری زیر حفاظت ارتجاع رشد می یافت. دهه ی نود با اعتصاب کارگران و پیدایش افکار مارکسیستی همراه بود. نقطه ی اوج این تحولات، دهه آغاز قرن بیستم، یعنی سال ۱۹۰۵ بود.

دهه ی هشتاد، دوره ی تسلط و حکم روائی فرمان روای مطلق کلیسا پوبدونوزف بود. لیبرال ها در او سنخ بوروکراتی اصیل را می دیدند که زندگی را درست نمی شناسد. ولی این طور نبود. پوبدونوزف تضادهائی را که در اعماق اجتماع پنهان بود، هشیارتر و جدی تر از لیبرال ها برآورد می کرد. می دانست که اگر زنجیرها را شل کنند، فشار از پائین نه تنها همه ی آن کسانی را که در رأس هرم های اجتماعی

قرار دارند منکوب خواهد کرد، بلکه محور همه ی آن چه پوبدونوزف و لیبرال ها مشترکاً ارکان فرهنگ و اخلاق می پنداشتند در هم خواهد کوفت.

پوبدونوزف به سهم خود با دید عمیق تری به مسائل نگاه می کرد تا لیبرال ها؛ ولی تقصیر او نبود که جریان تاریخی، نیرومندتر از دستگامی بود که الهام دهنده ی الکساندر سوم و نیکلای دوم به شمار می آمد و او آن چنان پرحرارت از آن دفاع می کرد.

پوبدونوزف زیر پای خود فشار نیروهای پس رانده شده را احساس می کرد. در دهه ی خاموش هشتاد که لیبرال ها می پنداشتند همه چیز مرده است. حتا در آرام ترین سال های حکومت الکساندر سوم- آرامش نداشت. به نزدیکان خود نوشته بود: «سخت بود و سخت است و هرچند هم اقرار بدین واقعیت تلخ است سخت تر از این نیز خواهد شد. این بار گران را نمی توانم از دل برگیرم که ساعت به ساعت می بینم و احساس می کنم چگونه روح زمان و انسان ها تغییر می کنند... چنان چه زمان حاضر را با گذشته مقایسه کنیم، گویی در جهانی زندگی می کنیم که در آن نظم و آرامش دارد جای خود را به اغتشاش می دهد، و ما در میان این کنش ها و واکنش ها خود را سخت ناتوان احساس می کنیم.» پوبدونوزف سال ۱۹۰۵ را به چشم دید. دید که چگونه انفجاری که وی از آن بیمناک بود، از درون زمین راه به بیرون گشود و پایه ها و دیوارهای کاخ دنیای کهنه را به لرزه افکند.

سال رسمی تحول سیاسی در کشور، سال ۱۸۹۱ بود که شاخص آن خرابی محصول کشاورزی بود و گرسنگی. در دهه ی جدید، تنها در روسیه نبود که مسأله ی کارگران به شکل حادی مطرح شده بود. در سال ۱۸۹۱ سوسیال دموکراسی آلمان برنامه «ارفورت»^۱ را تصویب کرده بود. پاپ اعظم، لئون ششم، اعلامیه ای انتشار داده بود که به وضع طبقه ی کارگر اختصاص داده شده بود.

^۱ - در این سال در کنگره ای که در شهر ارفورت Erfurt تشکیل شد، مسائل تاکتیکی حزب سوسیال دموکراسی آلمان مورد بحث قرار گرفت. تهیه کننده برنامه ای که در این کنگره

ویلhelm دوم مشغول بررسی عقاید اجتماعی بود که در آن یاوه و افسانه به هم آمیخته بود. نزدیکی تزار به فرانسه، سرمایه‌ی فرانسوی را به روسیه سرازیر ساخت. انتصاب ویتبه به وزارت دارایی سرآغاز دوران حمایت از صنایع شد. تحول برق آسای سرمایه‌داری همان «روح زمانی» را به وجود آورد که پویدونوزف را آن چنان می‌آزرد.

آثار فعالیت سیاسی پیش از همه در حوزه‌های روشنفکری آشکار شد. مارکسیست‌های جوان بیشتر و مصمم‌تر از پیش وارد میدان می‌شدند. به همراه این فکر «مقبولیت عام» یافتن نیز سر از خواب برداشته بود.

در سال ۱۸۹۳ نخستین کتاب مارکسیستی به قلم «پتراشتروه»^۲ به طور علنی انتشار یافت. من آن وقت به چهارده سالگی قدم گذاشته بودم و از این مسائل بیگانه و دور بودم.

در سال ۱۸۹۶ الکساندر سوم مرد، و لیبرال‌ها، مثل همیشه در چنین مواردی، امیدوار بودند نزد جانشین او تکیه‌گاهی برای خود بیابند. ولی پاسخ آنان را او با لگد داد و امید به حکومت مشروطه را «دلباختگی بی‌معنی» نامید. این سخن رانی در همه‌ی روزنامه‌ها چاپ شد. سخن رانی تزار، که آن را از روی نوشته‌ای خوانده بود، دهن به دهن می‌گشت. در متن اصلی کلمه‌ی «دلباختگی‌های بی‌اساس» آمده بود. ولی تزار در حال هیجان کلمه‌ی خشن‌تری را انتخاب کرده بود.

من آن روزها پانزده ساله بودم، و بی‌آن‌که بدانم چرا، خودم را به «دلباختگی‌های بی‌معنی» نزدیک‌تر می‌دیدم تا به تزار. اعتقادی مبهم به تکاملی‌داشته‌ام که روسیه‌ی عقب‌مانده را به اروپای پیش‌رفته نزدیک خواهد ساخت. دامنه‌ی عقاید سیاسی من وسیع‌تر از آن نبود.

پذیرفته شد، «کارل کانوتسکی» تنوریدان حزب بود. سازمان‌های حزبی برحوزه‌های انتخاباتی تمرکز یافتند.

Peter Struve -^۲

ادسای رنگ و شلوغ که سرگرم دادوستد بازرگانی خود بود از لحاظ سیاسی از مراکز بزرگ دیگر خیلی عقب بود، در آن زمان در پترزبورگ، مسکو و کیف، در مدارس گروه های بی شمار سوسیالیستی وجود داشت. اما در ادسا خبری از این اجتماعات نبود. در سال ۱۸۹۵ فریدریش انگلس رخت از جهان بریسته بود. در شهرهای مختلف روسیه انجمن های دانشجویی و دانش آموزی، روز مرگ او را پنهانی برگزار کردند. من آن زمان به شانزده سالگی گام می گذاشتم ولی حتا نام انگلس را نیز نمی دانستم و مسلماً از مارکس هم چیزی در چنته نداشتم، شاید هم نام او را اصلاً نشنیده بودم.

موضع سیاسی من در مدرسه به طور مبهمی مخالف بود، لاغیر. در آن زمان در مدرسه از مسائل سیاسی سخنی گفته نمی شد. نجوا کنان می گفتند که در باشگاه ورزشی «نواک»- اهل چکسلواکی- گروه هائی گرد هم می آمده اند، در آن جا کسانی دست گیر شده اند و خود نواک را که معلم ورزش ما بود به همین سبب از مدرسه بیرون کرده اند و جاییش را به افسری داده اند. دوره هائی که من به وسیله ی خانواده ی سپنزر با آن ها تماس داشتم از رژیم ناراضی بودند و آن را فناپاذیر نمی پنداشتند؛ جسورتران، حکومت مشروطه ای را پیش بینی می کردند که ده ها سال بعد مستقر خواهد شد.

از یانوفکا نپرس. من پس از آن که مدرسه را به پایان رساندم و با افکار غیرروشن دمکراتیک به ده رفتم، پدرم گوشش را تیز کرد و کین توزانه گفت: «این حرف ها سی صد سال دیگر هم عملی نخواهد شد.» او از عدم امکان تحقق افکار ترقی خواهانه و مطمئن بود و از آینده ی فرزندش نگران. هنگامی که پدر در سال ۱۹۲۱، پس از آن که از چنگ خطر سفید و سرخ گریخته بود، در کرملین نزد من آمد، به شوخی از او پرسیدم: «به یاد دارید که می گفتید رژیم تزاری سی صد سال دیگر هم پا بر جا خواهد ماند؟» پیرمرد لبخند تلخی زد و به اوکرانینی گفت: «این حدس تو درست درآمد...»

در آغاز سال های دهه ی نود اثر تعالیم تولستوی رفته رفته از میان روشن فکران رخت بر می بست. مارکسیسم جای خود را بیش از پیش باز می کرد و «نارودنایاویلیا» را پس می راند. پژواک این مبارزه ی معنوی صفحات همه ی روزنامه ها را پر کرده بود. همه جا نام انسان های متکی به خود برده می شد که خویش را ماتریالیست می نامیدند. من برای نخستین بار در ۱۸۹۶ با این انسان ها روبرو شدم.

مسئله ی اخلاق فردی که با ایدئولوژی دهه ی هشتاد قرابت بسیار داشت برای من در دورانی مطرح شد که در آن یافتن کمال مطلوب چیزی جز یک احتیاج رشد معنوی من نبود. دست یافتن به کمال مطلوب، مسئله ی جهان بینی را مطرح کرد که آن هم به نوبه ی خود مرا در برابر دو راهی «نارودنایاویلیا» یا مارکسیسم قرار می داد. در مقایسه با تحولات معنوی در کشور، من با تأخیری چند ساله در جریان مبارزه ی این دو مکتب قرار گرفتم. هنگامی که به آموختن الفبای علم اقتصاد پرداخته بودم و این مسئله را پیش خود مطرح می کردم که آیا روسیه باید از مرحله ی سرمایه داری بگذرد، مدت ها بود که مارکسیست های نسل قدیمی تر، در لباس سوسیال دمکرات ها راه خود را به سوی کارگران یافته بودند.

به دو راهی زندگانیم هنگامی رسیدم که با وجود آن که هفده سال از عمرم می گذشت، هنوز از لحاظ سیاسی آمادگی نداشتم. در آن واحد مسائل بی شماری برایم مطرح می شد، بدان سان که تسلسل منطقی و نتیجه گیری از اصول همیشه ممکن نبود، من، بی آرام از مسئله ای به مسئله ی دیگر روی می آوردم. در این شکی نیست: زندگی ذخیره ای کافی از اعتراض اجتماعی در ذهن من انباشته بود. این اعتراض اجتماعی در چه دیده می شد؟ در هم دردی با توهین شدگان و در عصیان علیه بی عدالتی. شاید این احساس آخرین، از همه قوی تر بود.

از اوان کودکی در مجموعه ی برداشت های من از زندگی روزمره نابرابری انسان ها به شکل خشن و برهنه ای به چشم می خورد. بی عدالتی اغلب در کسوت

بی قانونی بروز می کرد و در جریحه دار کردن ارزش انسانی، قدم به قدم. کفایت به تازیهان بستن روستائیان را به یاد آوریم.

من همه ی این ها را قبل از آشنائی با هر نظریه ای در خود می یافتم که همه ی این ها تولید ذخیره ای کرده بود از برداشت هائی با قدرت انفجاری بزرگ. شاید به همین دلیل مدتی از نتیجه گیری های اساسی که می بایست از نخستین مشاهدات زندگانیم می کردم، تن می زد.

در زندگانی من نمود دیگری نیز وجود داشت. گاه پیش می آمد که هنگام تعویض نسل، نسلی که در حال فناست، دست خود را به گردن نسلی که زندگی را آغاز کرده است حلقه می زند. حالت آن نسل انقلابی روسیه نیز که جوانیش در زیر فشار فضای دهه ی هشتاد گذشت، چنین بود. با وجود دورنماهایی که تعالیم تازه، گشاده شده بود، مارکسیست ها در حقیقت خود را اسیر چنگال گرایش های محافظه کارانه ی سال های دهه ی هشتاد می دیدند. آن ها در ابتکارات جسورانه ناتوانی می نمودند، از موانع می هراسیدند، انقلاب را به آینده ای دور محول می کردند و می پنداشتند سوسیالیسم در طی قرون در پی تحولاتی تدریجی عملی خواهد شد.

در محیطی مثل خانواده ی شپنزر صدای انتقاد سیاسی چند سال زودتر یا دیرتر، سرانجام بلند شد. ولی زندگی من در آن خانه مصادف بود با خاموش ترین سال ها. گفتگوهای سیاسی اصولاً در آن خانه روی نمی داد و از مسائل بزرگ هم ظفره می رفتند. وضع مدرسه نیز همین طور بود. شک نیست که من نیز از هوای دهه ی هشتاد و آن هم به مقدار زیاد استنشاق کردم. حتا بعدها که دیگر از خود یک انقلابی ساخته بودم، اثر این طرز تفکر را در خویش احساس می کردم. می بایست با همه ی این ها مبارزه ای درونی بکنم- از راه اندیشیدن، خواندن و به ویژه اندوختن تجارب، تا عاقبت بتوانم بر کمبود فکری خویش غالب آیم.

ولی هیچ بدنی بدون نیکی نیست. شاید پیکار آگاهانه با عناصر دهه ی هشتاد در خویش، به من امکان آن را داد تا به مسائل اساسی انقلاب جدی تر، عینی تر و

عمیق تر ببیندیشم. آن چه از مبارزه به چنگ می آید باقی می ماند. باری بگذریم، چون همه ی این ها به فصول آخر این کتاب مربوط است.

من کلاس هفتم را در نیکولایف گذراندم، نه در ادسا. نیکولایف کوچک تر از ادسا بود و سطح دانش در مدرسه نیز پایین تر. ولی سال تحصیلی در نیکولایف- ۱۸۹۶- سال گردش جوانی من شد، زیرا که این سؤال برایم مطرح شد که جای خود را در جامعه ی بشری تعیین کنم. من در خانواده ای زندگی می کردم که بزرگان آن کودکائی بودند که جریان تازه آنان را دربر گرفته بود. جالب توجه است، که من، در اوان کار در گفتگوها خیال پرستی های سوسیالیستی را به شدت رد می کردم. من نقش آدم بدبینی را بازی می کردم که همه ی این درس ها را کهنه کرده است.

واکنش من در برابر مسائل سیاسی به لحنی ادا می شد که حاکی از تمسخری توأم با برتری بود. خانم صاحب خانه مرا می ستود و به بچه های خود که از من بزرگ تر و متمایل به چپ بودند گوشزد می کرد که از من سرمشق بگیرند. ولی این فقط مبارزه ای نابرابر بود که برسر استقلال خویش می کردم. می کوشیدم تا از زیر بار نفوذ فردی سوسیالیست هائی که سرنوشت مرا با آنان یک جا گرد آورده بود، شانه خالی کنم. این سرکشی فقط چند ماهی ادامه داشت. عقایدی که در فضای آن روز وجود داشت از من نیرومندتر بود. بدان سان که از ته دل آرزو می کردم، خود را به فرمان این عقاید بگمارم. پس از چند ماه اقامت در نیکولایف رفتارم به کلی عوض شد. بار محافظه کاری را فرو نهادم و با چنان سرعتی راه چپ را پیش گرفتم که مایه ی شگفتی دوستانم شد. خانم صاحب خانه گفت: «چه خبر است، پس من بیهوده شما را به عنوان نمونه به فرزندانم معرفی می کردم.»

به درس خواندن بی اعتنا شده بودم، ولی همان معلوماتی که از ادسا به همراه آورده بودم کافی بود تا بتوانم هم چنان موضع شاگرد اول کلاس را حفظ کنم. اغلب به مدرسه نمی رفتم. یک بار ناظم مدرسه به خانه آمد تا دلیل غیبت مرا جویا گردد. من بی نهایت شرمنده شدم. ولی ناظم مؤدب بود. دید که در خانواده ای که در آن زندگی

می‌کنم و هم چنین در اتاقم نظم برقرار است. مسالمت جویانه رفت. زیر تشک چند بروشور غیر قانونی خوابیده بود.

گذشته از جوانان متمایل به سوسیالیسم، در نیکولایف برای نخستین بار به تبعیدیانی برخوردیم که زیر نظر پلیس بودند. این‌ها چهره‌هایی بی‌اهمیت بودند از دوران افول نهضت نارودنیکی. سوسیال‌دمکرات‌ها هنوز از سیبری برگشته بودند، تازه اول تبعید این‌ها بدان جا بود. در اثر برخورد دو جریان گردابی پدید آمد که من هم مدتی در آن می‌گشتم. از نهضت نارودنیکی بوی نا می‌آمد. از مارکسیسم هم به علت به اصطلاح «تنگی» افق آن دوری می‌گزیدم. ناشکیبا می‌کوشیدیم تا این عقاید را از راه احساس درک کنیم.

ولی این کار آسانی نبود. در پیرامون خود کسی را که بتوانم به وی تکیه کنم نمی‌یافتم. وانگهی هر گفتگوی تازه به نحوی تلخ، دردناک و نومید کننده نادانیم را بر من آشکار می‌ساخت.

من با شویگوفسکی باغبان آشنا شده بودم که اهل چکسلواکی بود. با او طرح دوستی ریختم. برای نخستین بار در شخص او کارگری را دیدم که روزنامه می‌خواند، آلمانی می‌داند و بدان زبان چیز می‌خواند، با ادبیات کلاسیک آشناست و در مباحثات نارودنیکی‌ها با مارکسیست‌ها شرکت می‌کند. اتفاقش در گوشه‌ی باغ، محل اجتماع دانشجویانی که موقتاً در شهر بودند، تبعیدیان سابق سیبری و جوانان بود. شویگوفسکی می‌توانست کتابی ممنوع را به آدم برساند. در گفتگوی تبعیدیان نام برجستگان نهضت نارودنیکی مثل «شلیابوف»^۳ «پروسکایا» و «فینگر» به گوش می‌خورد، که اگر نه خود تبعیدیان، دست کم دوستان مسن‌تر این‌ها، با آنان برخورد کرده بودند. من احساس می‌کردم که به عنوان حلقه‌ای کوچک به زنجیری بزرگ پیوسته‌ام.

^۳ - Schelyalov, Prowskaya, Finger

به کتاب هجوم می آوردم و بیم داشتم که عمرم برای تدارک عمل کفاف نخواهد داد. عصبانی و نامنظم می خواندم. از بروشورهای غیرقانونی به «منطق» جان استوارت میل حمله می بردم و هنوز آن را تا نیمه خوانده سر وقت «اشکال نخستین فرهنگ» لپیرت^۴ می رفتم. «نظریه ی اصالت سودمندی^۵» بنتام به نظرم آخرین سخن اندیشه ی بشری آمد. ماه هائی چند خویش را به عنوان یک پیرو نظریه ی بنتام تزلزل ناپذیر می پنداشتم. شوقی را که برای زیباشناسی رنالیستی چرنیشفسکی احساس می کردم در همین حد بود. پیش از آن که بنتام را تا به آخر بخوانم «انقلاب فرانسه» مینیه را دست گرفتم. هر کتابی برای خود زندگی مستقلی داشت، بی آن که در دستگاہی کلی محاط گردد. مبارزه برسر سیستم، توأم با کشمکش و گاه نومیدی بود. درست به همین علت که مارکسیسم یک سیستم کامل است، از آن روی گردان بودم.

من در آن زمان به خواندن روزنامه مشغول شدم، ولی نه مانند ایام ادسا بلکه از زاویه ی دید سیاسی. مشهورترین روزنامه های آن روز «روسکیه و دوموستی» (اخبار روسیه) بود. ما آن را به دقت مطالعه می کردیم، از سرمقاله های بی جوهر پرفسورها گرفته تا بخش علمی آن. مایه ی مباحث روزنامه، خبرنگاران خارجی آن بودند، به ویژه خبرنگار برلن «اخبار روسیه» نخستین تصویر زندگی سیاسی اروپای غربی را به دست من داد، خاصه احزابی که پارلمان را تشکیل می دادند. تصور هیجانی که هنگام خواندن سخن رانی های بیل و حتا اویگن ریشتر در آن روزها به ما دست می داد، اکنون دشوار است. هنوز هم جمله ای را که داشینسکی به پلیس هائی که وارد پارلمان شده بودند گفت، به خاطر دارم: «من نماینده ی سی هزار کارگر و دهقان هستم، کیست که جرأت بازداشت مرا داشته باشد.» هنگام خواندن این جملات شمایل هیولاش یک انقلابی را پیش خود مجسم می کردیم. پیروزی های سوسیالیست های آلمان، انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، مناقشات در شورای

Lippert -^۴

Utilitarianism -^۵

رایش وین، دسیسه های رویالیست های فرانسه، همه ی این ها بیش از سرنوشت خودمان علاقه ی ما را به خود جلب می کرد.

در این دوران مناسبات من با خویشاوندانم رو به وخامت می نهاد. چون پدرم برای فروش گندم به نیکولایف آمد، به نحوی از وجود آشنایان تازه ام با خبر شد. خطر تهدید کننده ای را حس کرد و کوشید با استفاده از قدرت پدری آن را دور سازد. چند برخورد سخت با یکدیگر داشتیم. من، آشتی ناپذیر، از استقلال خود و نیز از حق خود در انتخاب راه زندگانیم دفاع می کردم. کار بدان جا کشید که کمک مالی از طرف خانواده ام قطع شد. من خانه ی خود را رها کردم و نزد شویگوفسکی که در این اثنا خانه ی وسیع تری اجاره کرده بود منزل گزیدم. در این جا شش نفر مثل یک «کمون» با هم زندگی می کردیم. در تابستان بر تعداد ما، با آمدن دانشجویان مسلولی که به هوای آزاد نیاز داشتند، افزوده شد. من درس خصوصی می دادم. ما مانند اهالی اسپارت، بدون ملافه، می خوابیدیم و از آشی که خود می پختیم، می خوردیم. پیراهن آبی به تن، کلاه حصیری گرد به سر و کفش های مشکی به پا داشتیم. در شهر می پنداشتند که ما در حلقه ای اسرارآمیز وارد شده ایم. نامنظم می خواندیم، عنان گسیخته مباحثه می کردیم، با انتظار بزرگ به آینده می نگریستیم و به سهم خود خوشبخت بودیم.

پس از چندی انجمنی تشکیل دادیم که هدف آن پخش کتاب های سودمند میان مردم بود. حق عضویت می گرفتیم، کتاب های ارزان می خریدیم ولی راه پخش آن ها را بلد نبودیم. در باغ شویگوفسکی کارگری روزمزد و کارآموزی کار می کردند. ما نخست نیروی خود را برای اشاعه ی تمدن صرف این دو نفر کردیم. ولی معلوم شد که کارگر روزمزد، ژاندارمی است که عمداً به منظور مراقبت از کارهای ما بدان کار گمارده شده است. او کریل چورشفسکی نام داشت و کارآموز را هم با ژاندارم ها آشنا ساخت. بدین ترتیب آغاز کار ما شکستی آشکار بود. ولی به آینده امیدوار بودیم.

من برای یکی از ارگان های نارودنیکی در ادسا مقاله ای جدلی علیه نخستین ماهنامه ی مارکسیستی نوشتم. مقاله حاوی نقل قول های فراوان، اشعار هزل و زهرآگین بود. غیر از این محتوایی نداشت. مقاله را به وسیله ی پست فرستادم و پس از هشت روز خودم برای دریافت پاسخ بدان جا رفتم. دبیر مجله از زیر عینکی بزرگ، با علاقه به نویسنده ی مقاله نگاه می کرد که گرچه بر سر موی فراوان داشت ولی بر صورت نه. مقاله هیچ گاه چشم به جهان نگشود و از این راه هیچ کس زیانی ندید و کم تر از همه، خودم.

چون مدیریت انتخاب شده ی کتابخانه ی عمومی حق اشتراک سالانه را از پنج روبل به شش روبل اضافه کرد، ما آن را خدشه دار کردن دموکراسی تلقی کردیم و آژیر را به صدا در آوردیم. هفته های تمام اوقات مان به تدارک تشکیل جلسه ی عمومی اعضای کتابخانه گذشت. ما همه ی جیب های خود را در جستجوی سکه های یک روبلی و ده کوپکی جستجو کردیم تا بتوانیم نام اعضای جوان و جدید و رادیکالی را ثبت کنیم که نه تنها شش روبل آبونمان، بلکه بیست سال هم حداقل سن پیش بینی شده در اساسنامه بود، نداشتند. دفتری را که در کتابخانه برای نوشتن توضیحات وجود داشت برای بیان اعتراضات آتشین خود مورد استفاده قرار دادیم. در جلسه ی سالانه دو گروه در برابر هم قرار گرفتند: کارمندان، معلمان، مالکان لیبرال و افسران نیروی دریایی در یکسو و دموکراسی، یعنی ما، در سوی دیگر. فتح نصیب ما شد: ما آبونمان سالیانه را دوباره به پنج روبل کاهش دادیم و یک هیأت مدیره ی تازه انتخاب کردیم.

یک روز بر آن شدیم که دانشگاهی تأسیس کنیم و هرکس مسئول تدریس رشته ای گردد. در حدود بیست شنونده آمادگی خود را اعلام کردند. تدریس جامعه شناسی به من محول شد. سخت مغرور بودم و با تمام قوا خود را برای تدریس آماده می کردم. پس از دو سخن رانی احساس کردم چنته ام خالی شده است. سخن رانی دوم که تاریخ انقلاب فرانسه به وی محول شده بود، در همان جملات نخست گیر کرد و قول داد که

سخن رانی خود را کتباً تهیه کند. البته به قول خود عمل نکرد. کار تشکیل دانشگاه به همین جا پایان یافت.

من و این استاد دوم، بزرگ ترین برادران سوکولوفسکی، تصمیم به نوشتن نمایشنامه ای گرفتیم. بدین منظور موقتاً از «کمون» بیرون آمدم و به اتاقی پناه بردیم، بی آن که نشانی خود را به کسی گفته باشیم. اثر ما درباره ی مبارزه ی نسل ها با یکدیگر بود و گرایشی اجتماعی داشت. با آن که هر دو نویسنده به مارکسیسم نیمه بدبین بودند، در این اثر، نارودنیکی شخصیتی علیل بود، حال آن که مارکسیست جوان، سرشار از گشاده رویی، طراوت و امید بود. این نیروی زمان بود. مایه ی رمانتیک اثر این بود که انقلابی نسل کهن و شکست خورده در میدان زندگی، عاشق دختری مارکسیست شد، ولی دختر پاسخ عشق او را با یک سخن رانی بی رحمانه درباره ی شکست نهضت نارودنایا داد.

کار ما آسان نبود. گاهی اوقات با هم می نوشتیم و گاه صحنه را به بخش هائی تقسیم می کردیم و هر یک می بایست در ظرف روز کار خود را به پایان برساند. باید اقرار کنم که از حیث مکالمه کمبودی نداشتیم. سوکولوفسکی از کار می آمد تا رنج های قهرمان دهه ی هفتاد را که در زندگی شکست خورده بود، تنظیم کند. من یا از نزد شوئیگوفسکی و یا از تدریس می آمدم. دختر صاحبخانه برای مان سماور می آورد. سوکولوفسکی از جیب نان و کالباس در می آورد. نمایشنامه نویسان که پرده ای اسرارآمیز آن ها را از جهان خارج مجزا کرده بود، باقی شب را با کار سخت می گذراندند. پرده ی اول را به استثنای پایان آن، یعنی لحظه ای که می بایست پرده بیفتد، تمام کردیم.

پرده های دیگر فقط طرحش حاضر بود. ولی هر چه جلوتر می رفتیم علاقه ی مان کم تر می شد. پس از مدتی تصمیم گرفتیم اتاق سری خود را پس بدهیم و اتمام کار را به موعد دیگری موکول کنیم. سوکولوفسکی نسخه ی خطی را با خود برد. بعدها که ما در زندان ادسا بودیم، سوکولوفسکی کوشید تا به وسیله ی خویشاوندانش به

نسخه ی خطی دست یابد. شاید به فکرش رسیده بود که تبعید فرصت مناسبی است برای تمام کردن اثر دراماتیک. ولی نسخه ی خطی پیدا نشد که نشد. شاید کسانی که نسخه ی خطی برای نگه داری به آن ها سپرده شده بود، صلاح در این دیدند که پس از دست گیری نویسندگان آن، کاغذ را بسوزانند. به هر حال دلم برای آن نسخه کم تر از گم شدن نسخه هائی خطی می سوزد که دارای اهمیتی به مراتب بیشتر از آن بوده اند.